**"دختر سوئدی" نوشته ی "احسان غدیری"**

**به عنوان "رمان پوپولیستی"**

جواد اسحاقیان

 در سال های اخیر، علوم اجتماعی و تفسیرهای سیاسی به "عوامگرایی" ((Populism علاقه ی خاصی یافته اند، هرچند شکل و سرشت متغیّر عوامگرایی ـ بر خلاف آنان که آن را مقوله ای ثابت می گیرند ـ پیوسته تشدید و تکثیر می شود (استنلی، 2008، 108). درواقع، اصطلاح "پوپولیسم" به یک میزان و در مقیاسی گسترده، موافقان و مخالفانی دارد. "پوپولیسم" در اصل، اصطلاحی بوده که برای توضیح و تبیین ویژگی های سیاسی، اقتصادی، اجتماعی و مباحثاتی و جدلی به کار می رفته (ویلند، 2001، 1) و تعاریف بیشماری به اعتبار نظری، از آن مطرح شده است. پس چندان استبعادی ندارد که اگر به قول "یونسکو" (Iunescu) و "گلنر" ((Gellner اعتماد کنیم که می گوید: " هر برداشتی که از پوپولیسم داشته باشیم، می تواند حول یک محور آکادمیک بگردد " (یونسکو؛ گلنر،1969، 166) که معنی و مفهومش این است که این اصطلاح چنان دایره ی شمول گسترده ای دارد که رویکردهای گوناگون ( ساختگرایی، پساساختگرایی، نظریه ی مدرنیزه سازی، نظریه ی جنبش اجتماعی، سیاست های حزبی، روان شناسی سیاسی، اقتصاد سیاسی و تحلیل گفتمان انتقادی و جز این ها ) به آسانی می توانند مشمول این اصطلاح شوند.

 با این همه، آنچه ما در این نوشته قصد داریم به آن بپردازیم، "سویه ی ادبی پوپولیسم" در رمان "غدیری" است، هرچند این نوع ادبی، طبعاً با دانش ها و رویکردهای دیگر، می آمیزد. به پاس حرمت زبان فارسی، غلط های رمان را اصلاح و ویرایش کرده ایم. رمان شروعی دلهره آور، پر"کنش" ((action، سرشار از "کشمکش" ((conflict با پس زمینه ای سیاسی، اغواگرانه، عوام پسند و متأسفانه تأثیرگذار دارد:

1. *رمان پوپولیستی، احساسات و هیجانات عوام الناس را برمی انگیزد:*

 نخستین نکته ای که نظریه پردازان در باره ی ویژگی برجسته ی "پوپولیسم" نوشته اند، "تأکید رهبران عوامگرا بر "عوام" یا "اذناب الناس" (دنباله روان سرگردان) است. "بنجامین موفیت" ((B. Moffitt می گوید آنچه میان همه ی گونه های "پوپولیسم" مشترک می نماید، این است که جنبش های پوپولیستی درست در برابر فعالیت "نخبگان" ((elite قرار دارد (موفیت، 2016). اینان با علم بر رفتارهای هیجانی، آنی و نسنجیده و نیز تلقین پذیری بیش از اندازه ی "توده ی بی شکل" و "گول و گیج" رفتار می کنند تا زودتر و بهتر به مقصود برسند. به نخستین صفحه ی رمان، اشاره کنیم:

 **" دوناوانِ مادر به خطا، کارش را خوب بلد است. فوئنتس [مترجم] گفته بود که او [دوناوان شکنجه گر آمریکایی] استاد جنگ روانی است. حالا هم دارد همین کار را می کند. چند لکاته ی کاربلد را می فرستد توی اتاق و از همان پشت در، نیشخند می زند. همگی لخت مادرزادند و موهایی طلایی دارند. توی هم می لولند؛ با هم وَر می روند و برای من شکلک در می آورند. گمانم تمام خون بدنم توی سرم جمع شده است. چشمهایم زُق زُق می زنند و سیاه تاریکی می روند. زن ها می چرخند؛ می رقصند، همدیگر را می لیسند و مدام می خندانند. می خواهند عقایدم را مسخره کنند؛ می خواهند روحیه ام را خراب کنند. خب بکنند. من چیزی برای گفتن ندارم و این یانکی های احمق، این را نمی فهمند. فقط می پرسند جزو کدام گروهی؟ چه گرایشاتی داری؟ و . . . واقعاً نمی فهمم چه معنی ای دارد که کسی را در اتاقی سه در چهار، ساعت ها وارونه از سقف آویزان کنند و از چهار باند دوقلوی ایستاده برای زجر دادنش، موسیقی راک پخش کنند؟ یا این که زن های بدکاره را بدون پوشش مقابل چشمان او به حرکات موزون وادارند. فوئنتس می گفت: احتمالاً سر و کارت به پنتوباربیتال [ دارویی برای مرگ محکومان به اعدام ] می افتد. بعد از دو ماه شکنجه و تحقیر، این بهترین لطفی است که می توانند در حقم انجام بدهند. پاهایم زخم شده اند و می سوزند. وحشی ها طناب را آن قدر محکم به دور پاهایم گره زده اند که پوست دریده شده و به گوشت رسیده است. هر از چند گاهی در همین حالتِ سر و ته، لرزم می کند و تمام موهای تنم سیخ می شوند. . . به مدت دو روز گرماساز اتاق را روی آخرین درجه می گذاشتند و درست زمانی که سراپا خیس عرق می شدم، کولر گازی را روشن می کردند. آنگاه این اتاق کوچک برای من، سردترین نقطه ی زمین می شد و انگار قطرات عرق روی پوستم قندیل یخ می بستند. سرم، خدایا! [انگار] یک طرف شقیقه ام را با مته سوراخ می کنند و به طرف دیگر پتک می کوبند. خدایا! بکش. به مرگم راضی ام " (غدیری، 1396، 8-7).**

 قهرمان و شوالیه ی مذهبی و مکتبی ما ـ که نام دلالتگرانه ی "سلمان" دارد و یادآور "سلمان فارسی" از اصحاب ایرانی پیامبر اکرم هم هست ـ مدتی است به دلیل اتهام واهی سوزاندن یک کشیش آمریکایی، بازداشت و شکنجه شده است. شکنجه گران یانکی چنان بی انصاف و وحشی اند که بزمی هم برای زندانی ترتیب داده اند و زیباترین "لکاته" ها را برای شکنجه ی این مظهر ایمان اسلام ناب محمدی با صدای بلند "راک" به رقص واداشته اند تا بیهوده در ایمان راسخ او، خللی ایجاد کنند که گونه ای شکنجه ی روانی برای هنرمند و سلطان "پاپ" ایرانی هم هست که برای ترسیم سیمای انسانی پیامبر گرامی اسلام به کشورهای اروپایی و آمریکا سفر کرده تا با اجرای کنسرت با اعضای گروهش برای هزاران هزار شنونده و بیننده ی مسلمان و غیر مسلمان، تبلیغات دشمنان را در مورد آن حضرت و آموزه های انسانی اش بی اثر سازد و از ایشان سیمایی معرفی کند که کوچک ترین همانندی با چهره ای ندارد که گروه های افراطی و تروریستی از آن حضرت ترسیم کرده و ساخته اند. تصور آویزان کردن یکی از بزرگترین سلاطین آواز ایران از سقف ـ که خون را از تمامی رگها به مغز سرازیر می کند و دردی جانکاه به دنبال دارد ـ و بازی با احساسات مذهبی این شوالیه ی پاک نظر و رقص رقاصان برهنه با حرکات سخیف و مهوّع جنسی آن هم پیش روی این اسوه ی ایمان و تهدیدش به این که سرانجام زیر شکنجه خواهد مرد، هم واقعاً بر "وحشیگری" شکنجه گران یانکی بی ایمان و "احمق" دلالت می کند هم، از نستوهی این سفیر دوستی و صلح ایرانی مسلمان حکایت می کند. نویسنده با این "افتتاحیه" ((opening ی تأثیرگذار، خواننده ی ساده نگر خود را برمی انگیزد تا به حس "تعلیق" ((suspenseی بیندیشد که از این پس خواهد خواند.

1. *رمان پوپولیستی، قهرمانی کاریزماتیک می خواهد:* آن که رسالتی عظیم بر دوش خود حس می کند و می

خواهد در برابر همه ی آوازه گری هایی مبارزه کند که می کوشد مغرضانه سیمای پیامبر محبوب اسلام را واژگونه جلوه دهد، البته باید سیمایی معنوی و تأثیرگذار یا "کاریزماتیک" ((charismaticداشته باشد. "ووداک" ((Wodak در ششمین فصل کتاب خود می گوید جناح های دست راستی عوامگرا برای رسیدن به مقاصد سیاسی خاص خود از یک رشته ابزار سنتی و اجتماعی تازه تر سود می جویند که یکی از آن ها، دادن سیمای کاریزماتیک از رهگذر فضایل استثنایی به رهبر جنبش پوپولیستی است (ووداک، 2016).

 به رمان پوپولیستی مورد مطالعه بازگردیم تا شَمّه ای از "کرامات" و "کمالات" شوالیه ی بی همتا و رسول تفاهم و مبارزه با کژفهمی های دشمنان ریز و درشت اسلام عزیز بگوییم که به تعبیر "منطق الطیر"، "در کمالش هرچه گویم، بیش بود". این رهبر ارکستر برجسته، خلقتی استثنایی دارد:

 **" یک بار مادرم در حالی که شیرم می داد، توی گوشم گفت: سلمان من! تو ستاره ی بلندی داری. اسم و رسم دار می شی. بله دقیقاً همین را در گوشم گفت. خوب به یاد دارم . . . و من همچنان درگیر جمله اش بودم که یعنی چه؟ منظورش چه بود که گفت: ستاره ی بلندی داری. در همین لحظه بود که یک پری، شاید هم فرشته، یک ملَک مقرّب از سقف خانه هبوط کرد و کنار پای مادرم نشست و به من خندید. . . مادرم رفت تا توی سماور نفت بریزد و چای دم کند. من و فرشته تنها ماندیم. سنّم چیزی حدود شش ماه بود ولی به اندازه ی شصت ساله ها می فهمیدم.**

 **[فرشته] پیشانی ام را بوسید و با لبخند مهربانش زمزمه کرد: لا حول و لا قوة الا بالله العلیّ العظیم. بعد انگشتش را به دهان برد و آن را خیس کرد و به کام من گذاشت. انگشتش را مکیدم. مزه ی خوبی می داد. . . بعدها فهمیدم که عسل بود. . . فرشته مرا بغل کرد و به آسمان برد. در چشم به هم زدنی از خیابان ها و شهرها گذشتیم و در دل یک بیابان گرم به گنبدی سبز وسط حرم رسیدیم. من بیشتر حواسم متوجه صدای بالهای فرشته بود . . . از زیر بغلش هنگام باز و بسته شدن بالها، بویی خوش و شامه نواز بلند می شد. . . فرشته من را دور گنبد سبز طواف داد و درست در آخرین دور طواف بود که روی گنبد، کلمه ای حک شد. نوشته بود: محمد. . . . تمام آن مدت، به آن کلمه فکر می کردم. "محمد" حس خوبی به آن داشتم: عشقی عمیق و ماورایی. این عشق، بعدها نیز در وجودم زنده شد " (21-19).**

* دانسته نیست این بچه ی شیرخواره در شش ماهگی چه نشانه یا نشانه های فوق طبیعی دارد که مادر از شهرت

آینده ی او خبر می دهد و به یاری کدام فرابینی، چنین تقدیری را برای کودکش پیش بینی کرده است.

* بچه ی شیرخواره چه گونه می تواند از خود سؤال کند که معنی "داشتن ستاره ی بلند" چیست؟
* چگونه امکان دارد بچه ی ششماهه، به اندازه "شصت"ساله ها بفهمد و در همان حال، نداند "داشتن ستاره ی بلند" یعنی چه؟ این تناقض را چگونه باید توجیه کرد؟
* نویسنده می خواهد بگوید قهرمان آینده ی رمانش، یک شبه ره صد ساله می رود و به شخصیتی برجسته و "اَبَرمن" تبدیل می شود تا در راه اعتلای اسلام عزیز، حماسه آفرینی کند و سرشت و روح واقعی آن را ـ که بشارت دهنده ی صلح و صفای جهانی است ـ به گوش جهانیان برساند.
* این که فرشته ای ناگهان از سقف خانه بر شیرخواره ای پدید شود و او را با خود به "مدینه ی منوّره" ببرد و برایش رسالتی رقم زند، خود یک "بدعت" ادعایی است و به نظرم نویسنده خواسته از برخی شگردهای اغراق آمیز و تخیلی موجود در "رآلیسم جادویی" بهره جویی کند، مانند صحنه ای در "صد سال تنهایی" نوشته ی "گارسیا مارکز" ((G. Marquez که نویسنده "رمِدیوس" (Remedios) خوشگله را به یاری باد و ملافه به آسمان می برد یا "مِلکیادِس" (Melquiades) کیمیاگر ـ جادوگر بچه های روستا را سوار "قالیچه ی حضرت سلیمان" کرده بر فراز روستا می گرداند.
* بچه ی شیرخواره و شش ماهه نه تنها توانسته واژه ی "محمد" را بر فراز قبّه ی آن حضرت بخواند، بلکه حس خوبی هم یافته که تا پایان عمر، با آن می زیسته. شیرینی عسل، عطای صدای "داوود"ی به او است.
1. *قهرمان رمان پوپولیستی، خاستگاهی فرودست اما تواناییهایی شگرف می خواهد:* برای شناخت سیماهای

پوپولیست در آثار ادبی و سیاسی، اشاره به پیشینه ی تابناک آنان، الزامی است. "سلمان گارسچی" خود را چنین معرفی می کند:

 **" بله، همه چیز از "کوچه ی عیدگاه" (محله ای فقیرنشین نزدیک حرم مطهر در "مشهد مقدس") شروع شد. من، یک کارگرزاده بودم. پسرِ کارگرزاده ای که خود، پسر کارگرزاده ای بود و او نیز پسرِ کارگرزاده ای که برعکس پدرم. . . هرگز پای دستگاه گارِس بافی [ نوعی دستمال ابریشمی ] نایستاده بود. . . پس از مرگ پدر و مادرم و فروش خانه ی اجدادی . . . مرا به زوجی پایتخت نشین سپردند. . . آن زائرین خوش قلب [ زوج پایتخت نشین ] به علت سه قلوزایی و مخارج بالای زندگی خودشان، مرا از سبد خانواده ی خود حذف کردند . . . و تحویل یتیم خانه ای در جنوب تهران دادند که شخصیت چند وجهی من، در همانجا شکل گرفت " (12-10).**

 غرض از این توصیف، هرگز تحقیر و تخفیف طبقات فرودست جامعه نیست؛ بلکه از منظر جامعه شناختی، قهرمانان و شخصیت های پوپولیستی که بعدها به دلایلی ـ که عموماً از "عقده ی حقارت اجتماعی" رنج می برده اند ـ در پی "جبران" (compensation) گذشته های ناخوشایند خود برمی آیند. در ادبیات داستانی پوپولیستی، روزگار بر وفق مراد قهرمان عوامگرا می گردد. "سلمان" به شدت زیبارو است و همبازیها و بچه هایی که با او در خوابگاه و پرورشگاه زندگی می کرده اند، بر زیبایی او غبطه می خورند:

 **" یکی از بچه های خوابگاه گفت: خدا شانس بده. . . کاش مام [= ما هم] مثه تو خوشگل بودیم! . . . باز یکی از دوستانم گفت: بچه ها! به گمونم خوشگلی سلمان، کار خودش رو کرد. یکی دیگر هم سرش را تکان داد و گفت: کاش ما هم بَر و رو داشتیم به خدا " (40)!**

 شخصیت اصلی رمان پوپولیستی ما، نه تنها از همان روزگار شیرخوارگی مورد قبول حضرت حق قرار گرفته و سیمایی نیکو و دلربا به او بخشیده، بلکه صدایی "داوودی" نیز به او عطا فرموده که لابد به تعبیر "سعدی" بزرگ صدای ملکوتی اش "آب از جریان و مرغ از طیران" باز می داشته است:

 **" شبی سوزنچی [ مرد مؤمن و نیکوکاری که به تعبیر "پراپ" ((V. Propp نقش "یاریگر" ((helper را در این رمان برای قهرمان ایفا می کند ] پیش از رفتن به خانه، پای کامپیوتری نشست که من یک پوشه ی شخصی در آن داشتم. مشغول چیدمان آرشیو صداهای ضبط شده ی آن روزِ کاری بودم که ناگهان از پخش صدای خودم از باندهای استودیو میخکوب شدم. من روی آهنگ های دو ـ سه خواننده ی معروف بودم و صدای خودم را روی آهنگ آنها گذاشته بودم. او با همان آرامش و متانت در کلام جلو آمد و گفت: هنرمندیهات رو برای من رو نکرده بودی. . . خیلی طبیعی و عادی با موضوع برخورد کرد: یادم بنداز یه تست صدا ازت بگیرم " (43).**

1. *رمان پوپولیستی، از همان کلیشه های داستان پیشاـ مدرن سود می جوید:* "رمان پوپولیستی" ساختاری چون

"حکایت" ((anecdote مانند "هزار و یک شب" و "قصه" (tale) مثل "امیر ارسلان" و "داستان پریان" (fairy tales) مانند "سیندرلا" ((Cinderella کلیشه هایی دارد که تنها در این انواع ادبی می توان یافت:

* *کلیشه ی تصادف:* در این گونه قصه ها، همه ی صُوَر و اسباب یا شرایط لازم برای ایفای نقش قهرمان و

رسیدن او به خوشبختی و مقصود، فراهم می شود. خواننده ی عامی و عامیانه گرا، از خواندن داستانی که گره و معما و رمز و تلمیحی در آن وجود نداشته باشد، بیشتر لذت می برد. داستان باید برایش روندی خطّی (linear) و زبانی ساده داشته باشد. درست است که این رمان، گاه به اعتبار زیبایی شناختی، یکسره بی پیرایه هم نیست، اما گرهی هم در آن نیست و اگر خواننده شکیبایی پیشه کند، همه ی معماها و "گره افکنی" ((complication ها یک به یک خود باز می شود و خواننده نیازی ندارد رنج "گرهگشایی ((denoeument از گره افکنی های داستان را بر خود هموار کند.

 او "تصادفاً" یاریگری می یابد که مثل اعلا و تجسم فضایل اخلاقی و انسانی است. همان گونه که قهرمان خود نظرکرده ای الهی است، "یاریگر" ش هم، شخصیتی مؤمن، معتقد و استثنایی است:

 **" سوزنچی به شدت چشم و دل سیر بود و به هیچ وجه، حرص مال و منال نداشت. آن قدر که آهنگساز و تدوینگر خوبی بود، استعداد چندانی در مال اندوزی و حسابگری نداشت. به شدت، دست و دلباز و به اصطلاح عوام "لارج" بود. یاد ندارم که مستمند یا عامل مؤسسه ی خیریه ای پا به استودیو بگذارد و دست خالی برگردد. کشوی میزِ کارش، پر بود از اسماء متبرّکه ی جدا شده از روزنامه و انبوه قبض ها و رسیدهای کمک نقدی به خیرّیه ها " (42).**

 **" وقتی به سن قانونی [هجده سالگی] رسیدم، اون ازِم حمایت کرد. بهِم کار و محل استراحت داد. استعدادم رو کشف کرد. سربازی ام را خرید. یه روز ازِم تستِ صدا گرفت و همون جا گفت: به بهترین آهنگسازها میگم برات آهنگ بسازن. به بهترین ترانه سراها میگم برات ترانه بگن. قسم خورد که از من یه خواننده ی اسمی [اسم و رسم دار] میسازه. همین کار رو هم داره می کنه. . . . خدا رو شکر همه چیز عالیه. سوزنجی خودش رفت دنبال کارام و سربازی ام رو خرید. بهم گفت: حیف استعداد توئه که بخواد دو سال خاک بخوره " (55-54).**

 دومین تصادف، هنگامی است که قهرمان رمان ما، لباسی مناسب به تن ندارد و سر و وضعی ژولیده دارد و یک دختر جوان توانگر و فرهیخته، او را پادو فروشگاه تصور کرده، از او می خواهد اجناس خریداری شده را آورده در هیوندای آلبالویی رنگش بگذارد. ابتدا پنجهزار و در پایان هم دو هزار تومان دیگر به خاطر ادبش به او می دهد و این، در حالی است که قهرمان ما خود پنهان نمی کند که یکی از منابع درآمدش، پیشتر برگ روبی در خانه های اعیانی بوده است (61). باری این دختر ـ که از قضای روزگار بسیار زیبا و فرهیخته هم افتاده ـ مورد محبت قهرمان خوش شانس رمان قرار می گیرد و "سلمان" به ویژه به خاطر چالی که دختر زیبا بر گونه ها دارد، بر او مهر می افکند و دل به نزد او می برد. این دختر بیست و یک ساله "چکامه" نام دارد و پای قهرمان ما را به خانواده اش باز کرده، یک سال بعد با او ازدواج می کند:

 **" پدر چکامه، از آن استخوان ترکانده های ادبیات بود؛ یا بهتر بگویم ملاکی ثروتمند و در عین حال، ادیبی فرهیخته و شاعر مسلک. مؤسس دانشگاهی بود که آن را با اتفاق همسرش اداره می کردند. هفته ای یک بار در منزلش، کاخش، شب شعر برگزار می کرد. محل برگزاری شب شعر و مشاعره، طبقه ی همکف منزل اعیانی آقای بهرام کهن تاج بود. . . . ساعت اول را به تماشای چهره های هنری و خاص اساتید و فرهیختگان و شعرا گذراندم و ناگهان، با صدای مُجری شب شعر، ماندانا مهران فر، مادر چکامه به خودم آمدم:**

 **ـ باعث افتخاره که اعلام کنم هم اکنون یکی از خوانندگان به نام موسیقی پاپ ایران در جمع ما حضور دارند. به افتخار جناب آقای سلمان گارسچی! " (72-71).**

 تصادف دیگری که برای قهرمان نظرکرده، مؤمن، معتقد و مردمگرا و مجاهد ما پیش می آید، وقتی است که در خانه ی زن مسن و مهربانی برگ روبی می کند که به تصادف از هدیه هایش هم برخوردار می شود. زن صاحبخانه کفش مارک و گرانبهایی به او می دهد که پسرش حاضر به پوشیدن آن نیست. "سلمان" می گوید:

 **" وقتی به اولین فروشگاه لوازم ورزشی رسیدم، آن زمان آن ها را به صد و پنجاه هزار تومان فروختم و با پولش برای رضا، خسرو و داود کفش خریدم. خانم "برجسته" [مسؤول خوابگاه] اشک می ریخت و آن ها را بین بچه ها تقسیم می کرد. اما شیرین ترین چیزی که از روزهای برگ روبی به یاد دارم، آن دستگاهِ بازی بود. کارم تمام شده بود. زن، با آن چشم های کم فروغ و گیسوان مشکی و فرفری اش . . . به داخل خانه رفت و با سینی غذا برگشت . . . دوباره به خانه رفت و این بار با یک جعبه و یک کاپشن شکلاتی رنگ برگشت. کاپشن را تنم کرد و دور تا دورم چرخید. . . و گفت: این، پلی استیشنه. مال پسرم بود. تا دمِ در من را بدرقه کرد و برایم آرزوی سربلندی کرد. وقتی داود چشمش به کاپشن افتاد، با چشمهای حیرت زده گفت: پسر! این کاپشن، مارکه. هیچی نه، سیصد هزار تومان قیمتشه. تازه وقتی داود دستهایش را توی جیبهای کاپشن کرد، متوجه شدم که آن زن، دستمزدم را آنجا گذاشته است. بیست هزار تومان پول توی جیب کاپشن بود " (63-61).**

* *حضور اجنه و عفریته در رمان پوپولیستی:* نویسنده ی پوپولیست ـ که از سازه های رمان مدرن آگاه نیست ـ

گاه از حضور و غیاب موجودات خارق العاده و فراطبیعی ای از نوع "اجنه" و "عفاریت" در رمان می نویسند که در آثاری چون "هزار و یک شب" ترجمه ی "عبداللطیف تسوجی تبریزی" و "امیر ارسلان" و "مَلِک جمشید" نوشته ی "نقیب الممالک شیرازی" می توان خواند که به روزگار "پیشاـ مشروطه" مربوط می شود. خواننده ی سطحی نگر و دوستدار ادبیات عامه پسند بر این گونه آثار دل می نهد و از ذهنیت مدرنیته و به روز به دور می افتد.

 "سلمان" به هنگامی که هنوز با دوستانش در خوابگاه افراد بی سرپرست زندگی می کند، همیشه آرزو می کند کاش یک میلیون تومان پول از آسمان نازل می شد تا می توانست "برای بچه های کوچکتر خوابگاه کفش و لباس شب عید بخرد " (34-33). برای این منظور، "دعا"یی را از کتاب خطی پدربزرگ داود پیدا کرده همراه دوستان می خواند:

 **" طلسم را توی خاک چال کردیم و چشم جغد و روغن هِل و کنجد را سوزاندیم و روی پوست موش، اسم "نارقور" را حک کردیم. اهالی خوابگاه، همه خواب بودند. کمی بعد، سر و کلّه اش پیدا شد. . . آمد جلو. هُرم گرمای نفسش به صورتمان خورد. من ترسیده بودم . . . توی دلم صلواتی فرستادم و بدنم را سفت نگه داشتم. کم کم ظاهر شد و قیافه ی کریهش را نشانمان داد. هیکلی نخراشیده و نتراشیده با پوستی قهوه ای و پر از خال های ریز و درشت داشت. سرش شبیه مانتیتور بود، بزرگ و تقریباً چهارگوش. گوشهایش از پایین به تیزی می زدند و چشمهایش به کلی سیاه بودند با دو مردمک سرخ؛ انگار هاله از آتش به دورش بود. داغ بود. دهان بزرگی داشت و فک پایینی، تقریباً روی فک بالا می افتاد و دندانهای ناشوی و تیله مانندش را هر از گاهی به رخ می کشید. . .**

 **نارقور به سرعت پلک زدنی، دورمان چرخید و در حالی که سر و ته شده بود، گفت: از من، جنازه ی دشمنشون رو می خوان؛ مال گمشده شون رو می خوان . ریاست و شهرت می خوان. اون وقت شما دوتا به پول راضی هستین؟ داود، چاقویش را نزدیک دهانش برد و دعایی را به دو لبه ی آن فوت کرد. نارقور فوراً روی پا ایستاد و در حالی که حالات ترس توی چهره ی عجیب و غریبش پیدا بود، گفت: امر کن داود! کمتر از یک ثانیه یک کیف با یک میلیون تومان پول، بله دقیقاً یک میلیون تومان جلو پایمان بود. . . . نارقور زوزه ای کشید و تبدیل به هاله ای از گرد و غبار شد و ثانیه ای بعد، گرد و غبار، نقطه ای سیاه توی هوا و ناپدید شد " (36-33).**

 چنان که از این جعلیات برمی آید، "نارقور" در حکم همان "غول چراغ جادو" در برخی حکایات "هزار و یک شب" است که با هیأتی مخوف و غول آسا به اشاره ی "علاء الدین" ـ که به نیرویی ماورای طبیعی پشتگرم است ـ از درون چراغ جادو بیرون می آید و در حالی که حلقه ی غلامی به گوش دارد، خم شده منتظر فرمان صاحب چراغ جادو است تا مرادِ او برآورد. اگر نویسنده ی کم مایه ی رمان، دست کم با حکایات "هزار و یک شب" و نمونه های یادشده انسی می داشت، می توانست شناخت درستی از گونه ها و شیوه های رفتاری این گونه عفاریت و اجنه را به نیکی بشناسد و سیمایی شفاف از آن ها در رمان خود خلق کند. "نارقور" با این ویژگی ها، در هیچیک از اسطوره های اسلامی وجود ندارد. آنچه از رفتار "نارقور" برمی آید، سیماهای متفاوت و متضاد او است؛ در حالی که در این گونه آثار یک عفریت یا جن خاص، رفتارهای متضاد ندارد. "نارقور" در این نمونه باری به هر جهت در نقش "بخشنده" و "یاریگر" بر تسخیر کنندگانش پدید می آید. اما سپس نقشی متفاوت یا آزاردهنده به عهده می گیرد؛ به گونه ای که "داود" و "سلمان" ناگزیر می شوند به فکر مبارزه با او بیفتند و این رفتار نشان می دهد که او از شمار "اجنه ی کافر" است

که در "قرآن" از کارکردهای متضاد آنان یاد شده است. به ایفای نقش متضاد او دقت کنیم:

 **" صبح روز بعد، اول از اتاق کار خانم برجسته شروع شد. وحشتزده جیغ می کشید. بعد دوید وسط حیاط خوابگاه و مُدام چادر نماز سفیدش را تکان می داد و "یا خدا یا خدا" می گفت. وقتی چادر را از دستش گرفتم، سرتاسرش پوشیده از لکه های خون بود. شرارت های ناقور، تا هفته ها ادامه داشت. وسایل را جا به جا می کرد؛ شبها به شکل پیرمرد یا پیرزن جلو بچه ها ظاهر می شد و بعد یکهو غیبش می زد. خوابگاه، تبدیل به دیوانه خانه شده بود. تا این که شبی دوباره با کیسه ی احضار و کتاب دعا و اشیای مورد نیاز به پشت بام خوابگاه رفتیم. آن موقع "ذوالطار" [جن مسلمان] هنوز صاحب نداشت. دعا خواندیم و فراخواندیمش. ذوالطار، چیزی شبیه انسان ها بود. تیره ی او با سایر تیره های اجنه تفاوت داشت. از او خواستیم نارقور را بترساند تا دیگر سر و کلّه اش پیدا نشود . . . شر نارقور از فردای آن روز کم شد " (36).**

پیش از آن که "ذوالطار" بتواند خود را از زیر سلطه ی "ارباب" و لابد "شیطان" و "اجنه ی کافر" برهاند و به خدمت "سلمان" درآید، یک بار دیگر بر او پدید و مایه ی هراس او می شود:

 **" از پشت سر، سنگینی دستی را بر روی شانه ام حس کردم. برگشتم اما کسی را ندیدم. . . اندکی بعد، گرمای نفسی را به روی گردنم حس کردم. برگشتم اما کسی را ندیدم. ناگهان صدایی کنار گوشم گفت: سلمان! با تو کار دارم. دور و برم کسی نبود. سرمای مرگ را در اطراف خودم حس کردم. داشتم به عزرائیل و قبض روح فکر می کردم که ناگهان ذوالطار روبه رویم ظاهر شد. گفتم: ای جن احمق! خواستم توی گوشش بکوبم که جا خالی داد و رفت روی آب رودخانه ایستاد. کمی که خشمم فروکش کرد، دوباره آمد کنارم و روی حفاظ نشست. گمانم تکامل پیدا کرده بود، چون رنگ پوستش از قهوه ای به زرد تغییر یافته بود و صورتش هم به آدمیزاد بیشتر شبیه شده بود " (121-120).**

استفاده از این گونه کلیشه های تاریخ مصرف گذشته، از جمله سازه های "رمان پوپولیستی" است. وجود اجنه و عفاریت و غولان در انواع ادبی خاصی مانند "هزار و یک شب" با بافت فرهنگی ـ اسطوره ای اثر ـ که آمیزه ای از اساطیر هندی ـ ایرانی و یهودی و مصری است ـ تناسب دارد و برای خواننده سرگرم کننده، تفننی و لذت بخش است. اما بهره جویی از همین کلیشه ها در رمان مدرن دیگر قابل باور نیست و "باورپذیری" امور و رخدادها و کسان داستان، یکی از هنجارهای عام رمان مدرن است.

 اما این "ذوالطار" ـ که از شمار "اجنه ی مسلمان" است و به خاطر تعلقات دینی و حساسیت های عقیدتی "سلمان" در خدمت او است ـ گذشته از این خدمات جزئی، سویه ای ایده ئولوژیک نیز دارد که به کار تحلیل "پوپولیستی" اثر می آید. به دو رفتار و رهنمود ایده ئولوژیک و اعتقادی او اشاره می کنیم. می دانیم که "سلمان" به عنوان "سلطان پاپ" کشور در رأس گروهی از نوازندگان و "رسول مشرقی" مأموریت دارد با سفر به کشورهای اروپایی و آمریکا و کانادا، با خواندن و اجرای برنامه هایی با عنوان "کنسرت جهانی رسول مشرقی"، برداشت های نادرست و غرض ورزانه ای را که برخی اسلام ستیزان و شبکه های تروریستی و افراطی تحت عنوان دروغین دفاع از اسلام انتشار داده اند، افشا و ماهیت راستین اسلام و به ویژه ی سیمای واقعی و آموزه های حضرت "محمد" (ص) را برای ایرانیان مقیم خارج و نیز دیگر نژادها، مسلمانان و ملت ها معرفی کند. به اهداف "سلمان" سپس می پردازیم اما در پیوند با "ذوالطار" باید گفت که ترانه ی برخی از آوازهای "سلمان" را او می سراید و در حالی که خودش حضور فیزیکی ندارد، آن را به "سلطان پاپ" رمان می دهد و اگر هم حضور یابد، تنها چشم بصیر "سلمان" او را می بیند نه هزاران شنونده و مخاطبی که در بزرگترین سالن ها گرد آمده اند. این عنصر فراطبیعی در رمان، نشان می دهد که "سلمان" برای پیشبرد مأموریت الهی و تعهد اسلامی خود، مورد تأیید حضرت حق است و غیرمستقیم با "منبع فیض" پیوند دارد و به همین دلیل به رمان، سویه ای ایده ئولوژیک و سیاسی می بخشد که در باره ی آن، خواهیم نوشت. "ذوالطار" یک بار دیگر پیش از اجرای کنسرت به عنوان یک "یاریگر" بر "سلیمان" ظاهر می شود تا این بار به پیشبرد مأموریت او کمک کند:

 **" مشتش را جلو صورتم گرفت . انگشتان استخوانی اش را باز کردم و یک کاغذ چهارتا شده را از لای مشتش بیرون کشیدم. [ذوالطار] ناگهان محو شد. کاغذ را به دقت باز کردم . توی آن، شعری نوشته بود. بدون این که ظاهر بشود، در گوشم گفت: این ترانه رو برای پیامبر (ص) سروده ام. این پسره، پویا مولهایم ـ که قراره بیاد توی گروهت ـ بگو یه آهنگ واسه ی ترانه ای که من نوشته م بسازه. وقتی این ترانه از حنجره ی تو بیرون بیاد، خیلی شنیدنی میشه " (123-122). . .**

 **" پویا با هنرمندی و ژست مخصوص و منحصر به فرد خودش می نواخت و من ترانه ای را که ذوالطار نوشته بود، می خواندم. هشت هزار نفر جمعیت توی سالن "گرئون" پس از پایان ترانه، یکصدا فریاد می زدند: دوباره! دوباره! . . . ناگهان روی سن خشکم زد: ذوالطار گوشه ای از سن روی زمین به صورت چهارزانو نشسته بود و اشک می ریخت. به بچه های تک تک گروه نگاه کردم تا بفهمم که آیا آنها هم حضور او را درک کرده اند؟ اما نه. . . در آن لحظه از خدا پرسیدم: چه طور میشه که جن و ملائک، پیامبر تو رو مدح می کنند و بعد آدم ابوالبشر در گوشه ای از دنیا، فیلم ناشایستی در مورد او میسازه؟ برای او تصاویر تمسخرآمیز می کشن و بعضی هم کتاب آسمانی اش رو آتیش می زنن " (126-125).**

1. *رمان پوپولیستی، بیش از اندازه اغراق آمیز و گزافه گویانه است:* "اغراق" از جمله آرایه های پرکاربرد و

تأثیرگذار در آثار ادبی است. در "چهار مقاله" می خوانیم شاعری آن است که "معانی خُرد را بزرگ، و معانی بزرگ را کوچک نماید" یا چیزی شبیه این. او به دو گونه "اغراق" به طور همزمان اشاره می کند: یکی این که گاه نویسنده یا شاعر صفتی را بزرگ تر از آنچه در کسی یا چیزی سراغ کرده، تصویر می کند که امروز به آن "بزرگ نمایی" (hyperbole: understatement) می گویند یا به بیانی دیگر "اغراق غیرمعقول" ((extravagant exaggeration و دوم، اغراق از رهگذر تخفیف و تحقیر کس یا چیزی که به واقع چندان هم خفیف و حقیر نیست که امروزه به آن "کوچک نمایی غیر معقول" (meiosis: lessening) گویند (آبرامز، 1993، 86-85).

 هر دو وجه این گونه اغراق نویسی، در رمان عوامگرایانه ی "غدیری" هست که گرایشی آشکارا ایده ئولوژیک و وابسته دارد. نویسنده ی عامیانه نویس، بیش از آنچه اندیشه ی عوام الناس کند، می خواهد "قدرت" را از خود خشنود کند و به تعبیری "پسندم آنچه را جانان پسندد ". وقتی نویسنده می خواهد از چند و چون خشونت روانی و تنی زندانی سیاسی جناب "سلمان" به وسیله دُژخیمان پلیس یا "سیا" ـ که از سقفش آویخته اند ـ بگوید، می نویسد "سلیم" از بازجویانش خواهش می کند اجازه دهند فقط پنج دقیقه همسرش "چکامه" را ببیند. اما "دوناوان" می گوید:

 **" اگه حرفم می زدی [به جرمت اعتراف هم می کردی] نمی شد. خیالت من میذارم آدمی که پنجاه هزار نفر برای رفتن به کنسرتش سر و کلّه می کشن، با این شکل و قیافه و حال و روز بره پیش زنش؟ . . شبی را به یاد می آورم که پس از پایان آخرین کنسرتم در نیویورک، چشم بسته مرا به اینجا آوردند. وکیلم می گفت: خبر دستگیری ام توی تمام خبرگزاریهای دنیا پیچیده است. گفت: توی ایران، همه ی رسانه ها پیجوی ماجرا هستند و طرفدارانم لحظه به لحظه اخبار مرا پیگیری می کنند. می گفت: مردم همان طور که پیگیر اخبار کنسرت های اروپا و آمریکایت بوده اند، حالا هم پیگیر وضعیت دستگیرشدنت هستند " (32).**

* شرکت سی هزار در سالن هتل "برنرهوف گارتن" آلمان (108) و گاه پنجاه هزار نفر در کنسرت (32) و سر و کلّه شکستن برای گرفتن بلیت و رزرو جا و هماهنگی "تور موسیقی رسول مشرقی" با یک مؤسسه ی فرهنگی در تهران برای "تولید پنجاه هزار بسته ی فرهنگی برای کودکان با محصولاتی به زبان انگلیسی" (116) از آن گونه دروغ هایی است که به قول کتابچه ی "چهل طوطی" (ترجمه از متن انگلیسی به وسیله ی "سیمین دانشور" و تحریر "جلال آل احمد) حتی "مرغ بریان را بر سر سفره به خنده می اندازد.
* این که دُژخیمان "سیا" با این "سلطان پاپ ایران" چگونه رفتار کرده اند که جرأت نمی کنند همسرش حتی برای مدت پنج دقیقه او را ملاقات کند و باید بی نتیجه از آمریکا به کشور خود ایران بازگردد، مصداق همان گزین گویه ی "نظامی گنجه ای" است که زیباترین شعر، شعری است که "احسنه، اکذبه" باشد؛ یعنی هرچه دروغ آمیزتر، نیکوتر.
* این که همه ی رسانه ها به ویژه در آمریکا و اروپا خبر دستگیری یا شکنجه ی ادعایی نویسنده را رسانه ای کرده اند، خود از وجود "دموکراسی" در این کشورهای کافرمسلک و فاسد و امپریالیست حکایت می کند.
* در پایان این بازجوییها و شکنجه های ددمنشانه، آشکار می شود که "سلمان" و گروهش ["داود" و "ژانت")، هیچ نقشی در سوزاندن کشیش پیر آمریکایی نداشته اند. پس بی درنگ به آزادی او حکم می دهند. مراتب توحش این کارگزاران "امریکای جهانخوار و جنایتکار" را از زبان نویسنده ی متعهد و مکتبی بخوانیم:

**" ساعت سه بعد از ظهر است. دوناوان و فوئنتس [مترجم فارسی سازمان] وارد می شوند. دوناوان می گوید: آقایون! بر خود لازم می دونم که مراتب عذرخواهی مقامات امنیتی ایالات متحده رو اعلام کنم و به شما بگم که همسر "خوان برونی" [کشیشی که "قرآن مجید" را به آتش کشیده] بالاخره پرده از راز اون حادثه برداشته و گفته که کشیش، مشغول آتش زدن قرآن بوده. من از پنجره ی اتاق خواب، خوآن رو تماشا می کردم. اون گفته که ناگهان "برونی" شعله ور شده و اذعان کرده که در اول لحظه، هیچکس در خونه ی اونها حضور نداشته. . . فوئنتش با قیافه ای مأخوذ به حیا می گوید: ترتیب همه چیز داده شده. شما از سلول مستقیم به فرودگاه میرین و امشب عازم آمستردام میشین. از اونجا هم بلیت تهران برای شما رزرو شده. . . . البته باید بگم که از سوی دولت، تمام خسارت مالی شما جبران خواهد شد و مبلغی در حدود پنج میلیون دلار به عنوان غرامت، به حساب شما واریز میشه "(179-178).**

 و این اندازه آزادی بیان و بازتاب دستگیری و اعتراض رسانه ها در حالی صورت می گیرد که نویسنده ی متعهد رمان در کمال بی پروایی می گوید:

 **" باید واژه ی دموکراسی را در این سرزمین گِل گرفت. هیچ نمی فهمم چه طور یک عده می توانند زیر پرچم عرفان های منحرف، به رواج و تبلیغ نزدیکی با محارم و همجنس بازی بپردازند؟ اما من که برای دفاع از او [پیامبر اکرم] به اینجا آمده م، نمی توانم حرف بزنم. آزادی بیان، این واژه ی دستمالی شده، حالم را به هم می زند " (17).**

* توضیحات بعدی نویسنده ی گزافه گوی، نشان می دهد آنکه کشیش پیری را که به خود اجازه داده یکی از کتب آسمانی را از روی خشم و جنون به آتش بکشد، خود چیزی از نوع "اعجاز" الهی به کارگزاری جنی مسلمان به نام "ذوالطار" بوده است و درواقع این رخداد، تحقق همان باور "داود" (80) و "سلمان" است که خداوند، خود کفار و بداندیشان را کیفر خواهد داد.

**" صبح [ اولین شبی که به تهران رسیدم ] با صدای ذوالطار از خواب برخاستم. او دست به سینه گوشه ی اتاق ایستاده بود و مثل ابر بهار اشک می ریخت و به سمت بیرون اشاره کرد. . . سر به زیر انداخت و گفت: میخوام یه چیزی بهت بگو سلمان! اما تو رو به جان همون رسول الله ـ که این قدر به خاطرش آوارگی کشیدی ـ نفرینم نکن. مسببّ همه ی بدبختی ها و شکنجه هایی که دیدی، من هستم. بعد ادامه داد: اون کشیشه رو من آتیش زدم. حلالم کن و دررفت. غیبش زد. نجوایی در گوشم گفت: این سزای کسی بود که قرآن را آتیش زد " (182).**

1. *قهرمان رمان پوپولیستی، ذهنیتی اهریمنی و متضاد دارد:* رمان نویس عامیانه گرا خوب می داند که رمان

بدون وجود ماجراهای جنایی و عشقی، چندان جاذبه ای ندارد و طبعاً از همان کلیشه هایی سود می جوید که گاه در "هزار و یک شب" برای قهرمانان بازرگان زاده رخ می دهد و مثلاً "صیاد"ی به وزیری پادشاه می رود و "تونتاب"ی به امارت شهری می رسد، همچنان که پسرکی پرورشگاهی و نظافتچی در پی چند تصادف، به "سلطان پاپ کشور" ارتقا می یابد و مانند حضرت "سلیمان نبی" جن و اِنس به خدمتش صف می کشند. بهره جویی از صحنه ها و رخدادهای شهوانی در داستان پوپولیستی نیز برای خود، جای و جایگاهی دارد. رمان پوپولیستی به این اعتبار، "کشکول"ی است که در آن همه چیزهای مطلوب برای یک خواننده با هوش متوسط به پایین خوش می افتد.

 چنان که گفته ایم "سلمان" لابد به مشیت الهی "خوبرو" و "خوش صدا" افتاده است تا صیاد دلها شود. یک بار که پگاهی به حمام می رود تا شوخ از تن بزداید، ناتراشیده ای ناهموار و همجنس باز در خلوت حمام، قصد او می کند. نخست قهرمان خوش قلب و فرهیخته ی ذاتی ما خویشتنداری اختیار می کند تا به نرمی او را از نیّت پلیدش بازدارد اما چون او را بر نیّت تباهش مُصر می بیند، می گوید:

 **" یک کاسه ی آب داغ پاشیدم توی چشمهایش. فحش داد و چشمهایش را مالید. فحش را که شنیدم، خر شدم. با سر کوبیدم توی دهانش. چاقو افتاد روی زمین. آن را برداشتم. بالا بردم و نفهمیدم به کجایش فروکردم. بین تراکم حجم بخار، فوّاره ای از خون دیدم و ناله ای خاموش شنیدم. دست و پایم کرخت شده بود. . . . نبض آن یارو بچه باز را گرفتم. نمی زد. غسل میّت کردم و کمی که حالم بهتر شد، چاقو را شستم و از حمام زدم بیرون. . . اولین انسانی بود که کشتم " (52-51).**

 دومین قتل نفس قهرمان نظرکرده ی الهی ما، وقتی است که می شنود که یک نفر عرب سعودی ـ هنگامی که "سلمان" و "چکامه" (همسرش) با "صفورا" (خواهر بزرگ "سلمان") به "مکه ی معظمه" مشرّف شده اند ـ در آن دو زن طمع می کند. بهتر است از زبان نویسنده بشنویم که چگونه قهرمانی که پیوسته این اندازه در تمام طول رمان از ضرورت متخلّق بودن به اخلاق اسلامی دم می زند و به آن ادعا می کند، زیر تأثیر "نفس امّارة بالسوء" و "وسواس الخنّاس" به راحتی آدم می کشد و هیچ گاه هم گرفتار "عذاب وجدان" یا "نفس لوّامه" قرار نمی گیرد و به آن نمی اندیشد:

 **" صفورا یک موبایل از کیفش درآورد و گفت: سعودیه با شاسی بلندش کنارمون ترمز کرد. گفت: حاضرم به هر کدومتون نفری هزار دلار بدهم برای یک شب. گفت: زن ایرانی، زیبا! زیبا! . . . چاقویم را توی پهلویش فرو کردم و گفتم :"لاتکلّم". به تپه ماهورهای بیرون رسیدیم. . . خون جلوی چشمانم را گرفته بود. تا خورد، کتکش زدم. وقتی به خودم آمدم، دیدم یکی سرِ یارو را گرد تا گرد بریده و کنار هیکل اکبیری اش انداخته است. به دست هایم نگاه کردم. به لباس هایم نگاه کردم؛ حتی یک قطره خون هم روی تنم نبود. چه کسی سرِ یارو را بریده بود؟ سرِ را با احترام کنار جسدش گذاشتم و به هتل برگشتم. . . صبح ساعت نه بامداد، در فرودگاه امام (ره) تهران بودیم. توی پرواز چکامه پرسید: راستشو بگو سلمان! دیشب کجا رفتی که این قدر دیر برگشتی؟ و من گفتم: خانه ی خدا برای طواف وداع "(101-99).**

 "گره افکنی" در رمان نویسنده، تازگی ندارد. همان گونه که آن جن مسلمان ("ذوالطار") می تواند به یاری قهرمان خداشناس اسلامخواه ما بشتابد و کشیشی را که به ساحت مقدس "قرآن" اهانت کرده به آتش بکشد، لابد او نیز در این مکافات دخیل بوده است. با این همه، از چاقویی سخن رفته که در دست "سلمان" است و این که "خون جلو چشمان" او را گرفته و پیشتر هم همین بلا را سر آن همجنس باز "کفتار مانند" درآورده است (56). نویسنده از تصریح بازمی ماند و به گونه ای می نویسد که خواننده تصور کند، آنچه بر سر "سعودی توانگر آمده، انتقام الهی بوده است نه جنایت او؛ به ویژه که هیچ نشانه ای از جنایت و خون بر دامان پاک او ننشسته است. با این همه، پرسشی مقدر که برای خواننده پیش می آید، این است که "سلمان" چون دوست طلبه اش "داود" باور دارد که خداوند خود "شدیدالعقاب" است و خود بندگان خطاکار را کیفر می دهد. در این صورت، چرا خود شخصاً به انتقامجویی پرداخته است؟ " خدایا زاین معما، پرده بردار ".

 با این همه، در حرکات و سکنات "سلمان" تضادی هست که اگر خواننده ی تیزبین به آن دقت کند، برایش قابل توجیه نیست هرچند آدمی، آمیزه ای از تمکین و طغیان و فرشته و شیطان است. من آمیزش ادعاهای "سلمان" را بر داشتن "قلب سلیم" و در همان حال، هنجارشکنی های اخلاقی اش بر "پوپولیستی" بودن منش و نوشته ی او حمل، و به برخی از آن ها اشاره می کنم. او به هر در می زند تا خود را "خودی" و رمانش را "مقبول از ما بهتران" معرفی کند. پیوسته به خواننده ی خود، درس اخلاق می دهد تا به تکلیف دینی خود (امر به معروف و نهی از منکر) عمل کرده باشد. در معرفی خود می گوید:

 **" همیشه به خودم تلنگر می زدم که حتی در اوج شهرت، تواضع داشته باشم. شهرت من، هدیه ای بود از جانب خدا. صدای من، هدیه ای بود از جانب خدا. برای همین همیشه می ترسیدم و شرمم می آید که به بندگان او فخر بفروشم. بماند که همیشه آن آیه ی قرآن را سرلوحه ی زندگی ام قرار داده بودم که چنین مضمونی داشت: ای که جواب سؤال کننده [گدا، خواهنده] ی رهگذر را با اخم و تروشرویی می دهی! از گذشته ی خود غافل نباش و به یاد بیاور که چه بودی و ما تو را به کجا رساندیم. . . واقعاً دوست دارم سربه زیر و خاکی و محبوب باشم تا این که مغرور و منفور. از تکبّر بدم می آید . . . " (16).**

 وقتی گویا "سلمان" در حبس چند ماهه ی مأموران "سیا" به سر می برد و به یاد می آورد که خداوند چه مأموریت مهمی برای افشای اسلام ستیزی به عهده ی او نهاده و در همان حال، زبان به شکایت می گشاید، خویشتندارانه می گوید:

 **" لبم را گاز می گیرم و به خودم نهیب می زنم: نه سلمان! باز هم خودت را بشکن. منیّت را و عقبه ی پرآوازه و اسم و رسم دارت را از خودت جدا کن. تو که سنگ نخوردی؛ روی سرت خاکستر و روده ی گوسفند خالی نشد. تو که آوارگی نکشیدی " (17).**

 قهرمان رمان عامیانه گرا، جداً از پیامدهای ناشی از شهرت ملّی و جهانی اش به عنوان "سلطان پاپ ایران" نگران است و چنان فروتن که می ترسد این شهرت، خرمن ایمانش به باد دهد اما به خواننده نمی گوید چگونه چنین فسادی گریبانش گرفته و دامن عصمتش را آلوده است:

 **" زودتر از آنچه فکر می کردم، ستاره ی پاپ شدم. سالی از سال ها در اوج شهرت بودم و بر روی استیج، حکومت می کردم. چشم باز کردم و دیدم که در عرض شش ماه در منجلابی از کفر و بی قیدی به مذهب فرورفته ام. دقیقاً اگر استخری را لبالب از فضولات متصور شوید و کسی را در کانون آن در حال دست و پا زدن و غرق شدن متصور شوید، آن یک نفر، خودِ من بودم " (81).**

 لابد پس از این که "چکامه" به شوهر پیشنهاد می کند که به جای رفتن به "دوبی" به "مکه ی معظمه" برود و در آنجا از اسلام عزیز دفاع و تبلیغات اسلام ستیزان را خنثی کند، در قهرمان ملی ـ اسلامی ما تحولی درونی رخ می دهد:

 **" چکامه گفت: کردی یه ترانه واسه ی حضرت محمد (ص) بخونی؟ بعد از این همه کاریکاتور و فیلم و عکس و اهانت هایی که به پیامبر کردن؟ اگه امثال تو ـ که هنرمند هستن ـ جوابی به این دریوزگی ها [ یاوه گویی ها ] ندن، پس چه کسی؟ . . . تو این همه طرفدار داری. کلّی جوون ترانه هات رو گوش می دن. واسه ی آلبوم جدیدت لحظه شماری می کنن؛ هزینه می کنن. تو به یک برند تبدیل شدی. چرا یه کاری انجام ندی که خونه ی آخرتت آباد بشه؟ . . . می شه یه کنسرت برگزار کرد مثلاً با عنوان "آخرین فرستاده" و تو چند تا قطعه برای پیامبر بسازی و اونجا اجرا کنی. خیلی صدا می کنه . . . انگار این اتفاق باید می افتاد. تا کی باید می شنیدم که در گوشه ای از دنیا یک احمق در پوشش آزادی بیان برای پیامبر اکرم شکلک بکشد، اراجیف ببافد و هر آنچه را لایق حامیان این طرح شوم است، به مردی نسبت دهد که برای از میان بردن جاهلیت، برگزیده شد؟ " (94-93)**

 "رسول مشرقی" رمان ما به زیارت خانه ی خدا توفیق می یابد و در آنجا از پیامبر اکرم درخواست می کند:

 **" حالا به همراه همسرم به زیارت شما و خونه ی خدا اومدیم. رخصت بدهید. هفته ی بعد کنسرت جهانی "رسول مشرقی" آغاز به کار می کنه. خواهش می کنم از ما قبول کنید. برامون دعا کنید پیامبر خدا! دست نوازشگر و مهربونتون رو روی سرِ ما بذارین. از محمد (ص) خواستم به حنجره ام اعجاز بدهد تا سوز صدایم را به گوش ناشنوا برسانم؛ گوش هایی که پُر بودند از تبلیغات دروغین و اسلام هراسی. چشم هایی که "داعش" را پیاده نظام محمد (ص) می دیدند " (98).**

 در این حال است که سیمای "رسول مشرقی" ما "خیلی نورانی" می شود و خواهرش را تحت تأثیر قرار می دهد (همان). با این همه دانسته نیست که چرا روزی بعد، دست "رسول مشرقی" باز به خون عربی سعودی آلوده می شود که با وجود رفتار سخیفش، حتماً باید به دست او کشته شود (101). در "رمان پوپولیستی" هیچ چیز، غریب نیست. "رسول مشرقی" رمان ـ که چشم همسرش را در اروپا از خود دور می بیند ـ دل به نزد خوبرویی اروپایی می برد و بر او مهر می افکند. "رمان نویس پوپولیست" خوب می داند که برای حفظ وجهه ی خود و رمانش و خنثی کردن بدگویی و نکوهش مخالفان شرعی و عُرفی و مخاطبانش از هر گونه، به چه ترفندهایی می توان توسل جست و در همان حال، هیجانات عشقی و اروتیک خوانندگانش را هم برآورد. در این حال، رمان نویس عامیانه به بندبازی مانند است که باید خوب بیاموزد چگونه با آن چوب بلند جادویی اش، تعادل خود را بر روی بند شریعت و اخلاق و افق انتظارات خواننده ی سطحی نگر، حفظ کند. البته این کار، چندان هم دشوار نیست. او چنان کارنامه ی درخشانی از خود و معشوقه ی فرانسوی به یادگار گذاشته که هر گونه، تردید و بداندیشی را از خود و رمانش دور می تواند کرد. به نخستین موردی که میان این دو دلداده، پیوندی عاطفی ایجاد می کند، دقت کنیم:

 **" حرف هایمان که تمام شد، نرم افزار پخش اذان موبایل ژانت به صدا درآمد. وضو گرفتیم و نماز صبح را خواندیم. باور کنید نمی دانم، نمی دانم چه شد که بعد از نماز، دعای محرمیت بین ما رد و بدل شد و من توانستم تا ساعت نه صبح در آغوش ژانت بخوابم. قسم می خورم که نفهمیدم چه شد؟ شما هم هیچ نپرسید. فقط به خاطر دارم که در آن لحظه، تمام اتاق، نه، تمام پاریس را عطر تن ژانت برداشته بود " (142).**

با این همه، رمان نویس عامیانه، سخت محافظه کار و مصلحتگرا است. خوب می داند که خواننده این گناه را بر او نمی بخشاید. پس می کوشد به گونه ای آن را رفع و رجوع کند یا کم اهمیت جلوه بدهد؛ مثلاً قول می دهد بعد از این، دیگر دست از پا خطا نکند و به "چکامه" وفادار بماند و نگذارد این کشش، نقشی تعیین کننده ایفا کند. دقت کنیم:

 **" در آن لحظه، احساساتی مغشوش داشتم. از طرفی احساس می کردم که با این زن، نزدیکی و صمیمیتی هزاران ساله دارم و از سویی گمان می بردم نباید بیش از اندازه به او نزدیک شوم و احتمالاً که نه. مطمئنّم این، به خاطر قید و بند و علاقه ام به چکامه بود. البته من و ژانت هم از پوست و گوشت و استخوان و غرایز ساخته شده بودیم و آنچه بین ما در آپارتمان او گذشت، آن هم در شرایطی کاملاً شرعی، قسمتی از فطرت و خصایص هر انسانی بود اما به هر حال، از خودم شاکی بودم که چرا به آپارتمان او رفتم " (152).**

 البته قهرمان پرهیزگار و متعهد و معتقد ما، وانمود می کند که واقعاً دچار عذاب وجدان شده است. هم دوست دارد از همان کلیشه های رمان های پوپولیستی پیروی، و مخاطبان خود را خشنود کند، هم سویه های اخلاقی و شرعی را از دست فرونگذارد. آموزه های اخلاقی و کوشش برای طرح آنها، یکی از کلیشه های رایج در داستان عامیانه گرا است. دقت کنیم او با چنان رقّتی می نویسد که خواننده و منتقد هم بر حال او رحمت می برد:

 **" خودم را نمی بخشیدم. نباید در آن بامداد، احساساتی می شدم و به او محبت می کردم. نباید تن به دعای محرمیّت می دادم و با او می خوابیدم. به گمانم، همه چیز از آن شور جسمانی ـ که در اتاق بین ما اتفاق افتاد ـ شروع شده بود، از آن بامداد داغ و پرحرارت " (161).**

 با این همه، "سلمان" پرهیزکار، جنایتکار و شکارچی و رِند ما به آسانی نمی تواند از این لعبت والا دست بشوید؛ چنان که در جایی دیگر، باز جانب خویشتنداری فرومی نهد و در آستانه ی بازگشت به ایران و جدایی از یار فرانسوی، یک بار دیگر، آن تجربه ی بامداد فراموش ناشدنی را تکرار می کند. قهرمان عامیانه گرا، عاشق چنین لحظات نابی است که تصادفی رخ می دهد:

 **" گروه می خواستند به مرکز خرید میسی و بعد هم به محله ی چینی ها بروند و باز این من و ژانت بودیم که تنها ماندیم. بچه ها که رفتند، به اتاق او رفتم. تازه او از حمام آمده بود. منتظر ماندم تا لباس بپوشد و موهایش را خشک کند و بعد از آن، دوباره اتفاقی شیرین بین ما افتاد که هیچ چیز و هیچکس در آن لحظه نمی توانست ما را از انجام آن باز دارد؛ چرا که مثل مِهرگیاه درهم تنیده و پیچیده بودیم " (174-173).**

 با وجود این، تنها کشش عاطفی و جنسی نیست که این دو زوج شرقی و غربی را به هم نزدیک می کند. اهداف مشترک و همانند عقیدتی و ایده ئولوژیک، نقشی برجسته دارد که خود یکی از مهمترین سازه های "ادبیات پوپولیستی" است.

1. *رمان پوپولیستی، با جهتگیری ایده ئولوژیکش شناخته می شود:* از بیشتر منابعی که در باره ی "پوپولیسم"

آمده، چنین دریافت می شود که "پوپولیسم" در وجه غالب، مقوله ای "سیاسی" و ناظر به دولتهایی است که به ظاهر و عوامفریبانه جهتگیری "مردمی" و "توده ای" دارند اما به واقع و ماهیتاً دولتهایی خودکامه، ضد مدرنیته و ضد نخبه گرایی اند. این منابع در مطبوعات بریتانیا در سال 2007 به طور مشخص از شخصیتهایی مانند ""یاکوب زوما" (Jacobe Zuma) در آفریقای جنوبی، "گوردون براون" ((Gordon Brown نخست وزیر بریتانیا، "محمود احمدی نژاد" و "سیلویو برلوسکونی" (Silvio Berlussconi) نخست وزیر ایتالیا و "هوگو چاوِز" (Hugo Chavez) رئیس جمهور ونزوئلا و برخی نامزدهای انتخابات ریاست جمهوری و محافظه کار آمریکایی مانند "مایک هوکابی" (Mike (Huckabee یاد می کنند (گیدرون؛ بونیکووسکی، 2014، 5).

 اگر بخواهیم به طور مشخص "پوپولیسم" را به اعتبار ایده ئولوژیک آن تعریف کنیم، یکی از دقیق ترین و شفاف ترین تعاریف، تعریفی است که "کاس مود" ((Cas Mudde با مطالعه ی دقیق احزاب پوپولیستی و دست راستی اروپایی ارائه کرده است:

 " پوپولیسم، گونه ای ایده ئولوژی شکننده ای است که جامعه را نهایتاً به دو قطب کلی و گروه های همگون و آشتی ناپذیر، بخش می کند: "مردم پاک و شریف" (the pure people) در برابر "نخبه ی فاسد" ((the corrupt elite. "مود" می گوید: سیاست باید مبیّن "اراده ی عموم" (general will) باشد " (مود، 2004، 543). دست دادن با رفتگران شهرداری و در آغوش گرفتن توده های توسری خورده از یک سو و کشاکش با خاندانهای اولیگارشی و متنفذ سیاسی و مالی، از جمله ویژگی های یک رهبر پوپولیست است. رهبر پوپولیست، هیچگاه با نخبگان سیاسی، اقتصادی،

روشنفکران، هنرمندان و دانشگاهیان گفتمان ندارد. به میان توده ی مردم می رود؛ برای افزایش رأی وعده می دهد؛ میان دهاتیان، سیب زمینی توزیع می کند؛ خود را کوچک و مردم را قهرمان معرفی می کند و مدعی ارتباط با منبع فیض می شود و در همان حال، ثروتهای ملی را به یغما می برد.

 نویسنده ی پوپولیست ما نیز در وجهی ادبی، چنین گرایشی دارد. در میان اعضای ارکستر او، یک نفر آدمی که سرش به تنش بیرزد، نیست. یا "داود" است که حتی از مدرسه ی طلبگی هم عذرش خواسته می شود، یا "نارقور" جن است یا "سلمان" که از سیاست همان اندازه می داند که از نجوم. مخاطبانش، هزاران شنونده ی منفعل و بی عقل و هوشی است که فقط برایش هورا می کشند و اصلاً وجود خارجی ندارند. نه هیچ پرسشی مطرح می کنند، نه دلیلی برای حضور خود دارند. سیمایی هم که نویسنده برای خود ترسیم می کنند، مردم پسند و عوامگرایانه است و به گونه ای می نویسد که بالایی ها را خوش آید؛ مثلاً می گوید قرار بوده درآمد حاصل از کنسرت "رسول مشرق" در "پاریس" خرج کودکان جنگ زده ی سوریه شود که این دولت طرفدار اسرائیل، دو کنسرت او را در این شهر " به دلیل جلوگیری از چالش و درگیری" لغو کرده است (129). "ژانت" شیعه ی آتشین مزاج و پرشوری است که نه تنها طرفدار فلسطینی های "غزه" است (153)، بلکه در یک تظاهرات دولتی در پاریس، حماسه می آفریند. می دانیم که یک مجله ی چپگرا و فکاهی فرانسوی به نام " شارلی ابدو" (Charile Hebdo) عکس توهین آمیزی از پیامبر گرامی اسلام انتشار داد که در تاریخ دوم نوامبر 2011 باعث انتقامجویی گروههای اسلامگرا شد و به کشته شدن دوازده و زخمی شدن ده تن انجامید. بهتر است برای معرفی بهتر زبان وقیح و چگونگی داستان پوپولیستی، از زبان نویسنده بشنویم:

 **" سایر مسلمانان از اهل سنت گرفته تا شیعه از کشورهایی نظیر کویت، مالزی، سنگاپور، مصر، الجزایر، ایران، سنگال، سوریه، عراق، بحرین و نیجریه در خیابان تجمع کرده بودند. پلاکاردهایی حاوی مطالبی چون "اولاند [رئیس جمهور فرانسه، پینوکیو یعنی دروغگو] است، نتانیاهوی کودک کُش، مرگ بر اسرائیل، نتانیاهو شرمت باد! محمد (ص) پیامبر مهربانی، هم تروریسم محکوم است هم توهین کنندگان به پیامبران و ادیان، در دست معترضان به چشم می خورد. بالاخره لحظه ی موعود فرارسید و من با سرک کشیدن، توانستم چهره ی منحوس آن مادرقحبه را ببینم. من آن کفتار را دیدم که بازو در بازوی فرانسوا اولاند و دو ـ سه تا کلّه گنده ی احمق دیگر، در خیابان قدم می زد. . . . ناگهان درست زمانی که اولاند و نتانیاهو به نزدیکی ما رسیدند، ژانت را در بین جمعیت دیدم که تخم مرغ گندیده ای به سمت نتانیاهو پرتاب کرد. تخم مرغ به ساق پای آن خوک کثیف خورد و به زمین افتاد. چند پلیس ضد آشوب، دل جمعیت را شکافتند که او را بگیرند اما جمعیت معترضین، مانع شدند و با پلیس درگیر شدند. ژانت کلاه سوئیسرتش را توی سرش کشید و از زیر دست و پاها عقب نشینی کرد " (143).**

منابع:

غدیری، احسان. *دختر سوئدی.* مشهد: نشر اصیل، 1396.

Abrams, M. H., *A Glossary of Literary Terms.* Sixth Edition, Harcourt Brace College Publishers, 1993.

Gidron, Noam; Bonikowski, Bart. *Varieties of Populism: Literature Review and Research Agenda.* Working Paper Series, 2014.

Ionescu, Ghita and Ernst Gellner (eds.). Populism: Its Meaning and National Characteristics, New York: Mcmillan, 1969.

Moffitt, Benjamin. The global rise of populism: performance. *Political Style and representation.* Stanford, CA, Stanford University Press, 2016.

Mudde, Gas., The Populist Zigeist, *Government and Oppositions,* Vol. 39 (4), pp. 542-563. 2004.

Stanley, Ben. 'The Thin Ideology of Populism', *Journal of Political Ideologies,* Vol. 13 (1), pp. 95-110, 2008.

Weyland, Kurt. 'Clarifying a Contested Concept: Populism in the Study of Latin American Politics'*. Acta Politica,* Vol. 34 (1), pp. 1-22, 2001.

Wodak, R. What the populitics of fear; right-wing populist discourses mean? Los Angelos, CA, London, New Delhi, Singapore and Washington, DC: Sage, 2019.